

تزهای فونرباخ و فلسفه «عمل»

اساسی ترین خصوصیات فلسفه ی «عمل»^۱ مارکس در تزهای فونرباخ،^۲ ۱۸۴۵، خود را به نمایش گذاشت. در این اثر کوتاه، مارکس به وضوح مفهوم «عمل» را، مبنی بر وحدت «بشر» و «طبیعت» و وحدت «عین» و «ذهن»، نشان داد.^۳ در یازده تز، مارکس فلسفه اش را به مثابه فلسفه «تغییر و تحول» جهان معرفی می کند. به تزها می پردازیم:

تزاوّل:

"نقص اصلی ماتریالیسم همه ی فیلسوفان تاکنون- از جمله فونرباخ- این است که شیی^۴، واقعیت^۵، جهان محسوس^۶، در آن ها فقط به صورت عین^۷ یا نگرش [تأمل]^۸ به

^۱- رجوع شود به کتاب The Philosophy of Praxis، نوشته ی Adolfo Sanchez Vazques انتشارات Merlin Press، ۱۹۷۷.

^۲- برای توضیح مفصل تر این تزها رجوع شود به مقاله ی Wal Suchting، بخش «ماتریالیسم» در جلد دوم کتاب Issues in Marxist Philosophy، انتشارات Harvester Press Limited، ۱۹۷۹.

^۳- این نکته برای نخستین بار در تزها مطرح گشت، و در دست نوشته های ۱۸۴۴ چندان روشن طرح نبود.

^۴- معادل «شییی» به انگلیسی reality و به آلمانی der Gegenstand است.

^۵- معادل «واقعیت» به انگلیسی reality و به آلمانی die Wirklichkeit است.

^۶- معادل «حسّیت»، به انگلیسی sensusness و به آلمانی die Sinnlichkeit ترجمه شده است.

^۷- معادل «عین» یا «موضوع» به انگلیسی object و به آلمانی Objekt است.

طور ذهنی درک می شود، نه به صورت فعالیت بشری مشخص^۹، یا پراتیک. این نشان می دهد که چرا جنبه ی فعال [واقعیت]، برای مخالفت با ماتریالیسم، توسط ایده آلیسم بسط داده شد البته فقط به صورت انتزاعی چرا که ایده آلیسم طبعاً فعالیت واقعی و مشخص را چنان که هست نمی شناسد. فونرباخ در پی اعیان مشخص، واقعاً متمایز از اعیان اندیشه، است؛ ولی خود فعالیت بشری را چون فعالیت عینی نمی نگرد. به همین دلیل، در کتاب «ذات^{۱۰} مسیحیت» فقط نظری [تئوریک] را فعالیتی اصالتاً بشری می گیرد و درک خود از پراتیک را به شکلی از تظاهر حقیر جهود و ارانه ی^{۱۱} آن محدود می کند. از این جاست که وی اهمیت فعالیت «انقلابی» اهمیت فعالیت «عملی- انتقادی» را در نمی یابد.

تر اول را دقیق تر می شکافیم.

در سه جمله ی نخست (به ویژه جملات اول و سوم) مارکس می گوید که نقطه قوت ماتریالیزم سنتی (به ویژه ماتریالیزم فونرباخ) در تأیید این امر نهفته است که او واقعیت جهان را مستقل از «ذهن» توضیح می دهد. اما، نقطه اساسی آن این است که شیئی (objectivity)، واقعیت و جهان محسوس صرفاً به صورت «تأمل» و یا به صورت ذهنی درک می شود و نه به صورت فعالیت محسوس عملی بشری. مارکس

^۸ - معادل آلمانی Anschauung و به انگلیسی contemplation ترجمه شده است. در برخی از متون observation به معنای «نگرش» ترجمه شده است. اما گویاترین ترجمه به فارسی همان «تأمل» یا «غور» است.

^۹ - در متن انگلیسی از کلمه ی sensible یا sensuous و آلمانی از کلمه ی sinnlich استفاده شده است. بنابراین ترجمه فارسی کلمه «مشخص» گویا نیست و باید به جای آن از کلمه ی «حسیت» یا «محسوس» استفاده شود.

^{۱۰} - به آلمانی Wesen (جوهر).

^{۱۱} - dirty-judaical (کنیف یهودی).

می گوید که نزد ماتریالیزم سنتی، «شیئی» (objectivity یا Gengenstand چیزی که در «برابر» بشر قرار گرفته است) تنها به مفهوم «عین» (object) یا از طریق «تأمل» و یا «خور»، درک و شناخته می شود و نه به مفهوم فعالیت محسوس (حسّیت) پراتیک بشر، که مربوط و متعلق به جهان عینی است. به سخن دیگر ماتریالیست های سنتی به شکل «ایستا» به واقعیت های جهان می نگرند. آنها تنها به چیزهایی که در برابر آنها (خارج از ذهن آنها) قرار گرفته، می نگرند و در مورد آن اشیاء «تأمل» می کنند. آنها به صورت «ذهنی» (سوپرژکتیو) و یا چیزی که خارج از آنهاست، به اشیاء می نگرند. در تقابل با ماتریالیست ها (مانند فونرباخ)، ایده آلیستها جنبه «فعال»، یعنی تأثیر عین بر ذهن را درک کرده اند (هر چند به صورت تجربیدی و انتزاعی). البته مارکس بر این باور است که ایده آلیستها نیز کارشان ایراد دارد، زیرا که «عین» را نادیده می گیرند. درک صحیح از فلسفه، از دیدگاه مارکس، این است که بشر در فعالیتش شناخت پیدا کرده و از طریق تأثیرگذاری بر محیط اطرافش آن را تغییر و تکامل دهد. اهمیت فعالیت «انتقادی- انقلابی» نیز از پیوند دادن مفاهیم تنوریک و پراتیک سرچشمه می گیرد.

در دو جمله ی نهایی تز اول، مارکس استدلال می کند که فونرباخ این مطلب را درک نمی کند و در کتابش «جوهر مسیحیت»، برخورد به «عمل» (پراتیک) را به معنی «کتیف یهودی» آن در نظر می گیرد («عمل»، به مفهوم پول در آوردن مانند یهودی ها و کثافت کاری کردن تلقی می گردد). این روش از تفکر در میان ماتریالیست های آن دوره بسیار رونق داشت. بدین ترتیب که «ذهن» در برابر «عین» خارج از خودش تأمل می کند (فکر و تجسس می کند) و سپس ذهن به مفاهیم تنوریک نایل می آید. این امر منجر به تغییر جهان می گردد، زیرا که تفکر تحت تأثیر دنیای خارجی قرار گرفته است. همچنین فعالیت عملی بشر چیزی است «کتیف» و بی ارتباط به این تفکر. از دیدگاه مارکس، این طرز فکر اهمیت فعالیت انتقادی- عملی- انقلابی را کاملاً نفی می کند.

با طرح این تز، مارکس تنوری «عمل» (پراکسیس) را به بخشی اساسی «معرفت» بشری ارتقا می دهد. او بر خلاف نظریات فونریاخ هر نظریه را که شناخت طبیعت را بی ارتباط با پراتیک عملی بشر بداند، مردود اعلام می کند. او معرفت واقعی بشر را همانند ایده آلیست ها تنها محصول آگاهی بشر ارزیابی نمی کند. از دیدگاه مارکس، معرفت به مثابه «معرفت» بشری با فعالیت بشری در طبیعت و یا جهان واقعی، گره خورده است. روند ادغام فعالیت بشری و طبیعت نیز خود نتیجه ی عمل بشری است. فعالیت بشری، پایه، اساس و محدودیت «معرفت» بشری را تعیین می کند. در ورای این محدوده، البته «طبیعت» وجود دارد. مارکس این «طبیعت» را انکار نمی کند، زیرا که آن را پایه درک بشر از دنیا واقعی می داند، اما طبیعت واقعی، نزد وی، طبیعی است که از بطن فعالیت بشری بیرون آمده باشد. این طبیعت، پدیده ای «در خود» و «بیرونی» نسبت به بشر است. از دیدگاه مارکس، علوم طبیعی همان تاریخ بشر است و تاریخ طبیعی و تاریخ بشر به یکدیگر وابسته اند.

تزدوم:

این مسأله که آیا اندیشه ی بشری دارای حقیقتی عینی هست یا نه، مسأله ی نظری نبوده بلکه مسأله ی عملی است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت، یعنی واقعیت و توان اندیشه اش^{۱۲} را، این جا و اکنون، اثبات کند. مناقشه در باره ی واقعیت با بی واقعیتی اندیشه یی جدا از پراتیک، صرفاً مسأله یی آخوندی^{۱۳} است.

مارکس در این تز می گوید که دعوا پیرامون، تقدم «ذهن» بر «عین» (استدلال ایده آلیست ها) و یا «عین» بر «ذهن» (بحث ماتریالیست ها)، چنانچه انسان در پراتیک و فعالیت روزمره اش آن را درک نکند، یک بحث «اسولاستیکی»

^{۱۲} - در متن اصلی کلمه «این طرفی» اندیشه اش، آمده است. به انگلیسی: this-sidedness به

آلمانی: Diesseitigkeit

^{۱۳} - scholastic (مکتب گر ایانه).

(مکتب گرایانه) است. این مناقشه ها، مبنی بر این که «حقیقت» وجود دارد یا خیر، باید از طریق «عمل» بشر برایش حل گردد و نه در نتیجه دعوی بین فیلسوفان. از دیدگاه مارکس هیچ مقوله‌ی از جمله «حقیقت» (یا علم) مطلق نیست. در واقع همه پدیده‌ها نسبی است. حتی خود «حقیقت» نیز نسبی است، و بستگی به پراتیک بشر دارد. بنابراین به زعم مارکس، «حقیقت» را نه می‌توان بر اساس «تجربه» توضیح داد و نه متکی بر «ضروری» بودن آن؛ «حقیقت» را تنها می‌توان بر اساس «پراتیک» بشر توضیح داد.

تزیوم:

آن مسلک^{۱۴} ماتریالیستی که آدمیان را محصول اوضاع و احوال و تربیت می‌داند و معتقد است که برای تغییر آدمیان باید اوضاع و احوال و تربیت را تغییر داد فراموش می‌کند که اوضاع دقیقاً به دست آدمیان تغییر می‌یابد و این خود مریی است که نیاز به تربیت دارد. از دیدگاه چنین مسلکی، جامعه ناگزیر به دو بخش تقسیم می‌شود که یک بخش آن بالاتر از خود جامعه است (مثلاً نزد رابرت اوون).

تقارن تغییر اوضاع و احوال و تغییر فعالیت بشری، یا تغییر خود به خود، را فقط در وجه پراتیک انقلابی می‌توان نگریست و به نحوی عقلانی درک کرد.

در این تز مارکس به طرفداران دکترین (تئوری) ماتریالیستی از جامعه، نقد می‌کند (به ویژه ماتریالیست‌های فرانسوی و سوسیالیست‌های تخیل‌گرای انگلیسی). به آلهایی که جامعه و یا وضعیت موجود را «قبول شده» قلمداد کرده، و تنها تصور می‌کنند که با تغییر «محیط»، «طبیعت»، «اجتماع» و به ویژه «تربیت» انسان‌ها و «جامعه» به خودی خود رو به بهبود خواهد گذاشت. مارکس در مقابل استدلال‌ات این عده می‌گوید که اینها فراموش می‌کنند که «محیط» و «آموزش» به خودی خود تغییر نمی‌یابند، و کسی باید این تغییرات را انجام دهد. مسئله اینجاست

doctrine -^{۱۴}

که آن تربیت کنندگان نیز خود نیاز به «آموزش» دارند. به سخن دیگر، چنانچه قرار باشد تا تغییر اساسی در جامعه رخ دهد، «بشر» باید توسط فعالیت (پراتیک) انقلابی وضعیت موجود و عینی را از بنیاد تغییر دهد، وگرنه این روش ماتریالیست ها، منجر به تقسیم بیشتر تفاوت طبقاتی در جامعه می گردد. جامعه به دو بخش تقسیم می گردد: «خبرگان» (یا بخش بالاتر) و «مردم عادی».

از دیدگاه مارکس، روش برخورد ماتریالیست ها به مسایل جامعه سطحی و یک جانبه (دگماتیک) است. آنها خواهان تغییر اساسی نمی توانند باشند، زیرا که نقش «پراتیک انقلابی» بشر در تغییر محیط خود را نادیده می گیرند.^{۱۰}

ترجمه چهارم:

فوتربا، بر اساس خود بیگانگی انسان، که پدیده ی دین است، جهان را دوگانه می پندارد: یک جهان دینی، که موضوع تصور است، و یک دنیای واقعی.^{۱۱} آنگاه بر آن می شود که جهان دینی را در دنیای واقعی که پایه ی آن است مستحیل کند. او غافل است که با این کار هنوز مسأله به قوت خود باقی است [زیرا آنچه باید توضیح داد] به ویژه این است که چرا دنیای واقعی از خود جدا شده، به صورت قلمروی مستقل در ابرها تثبیت می یابد. این جدا شدن فقط بر اساس از خود گسیختگی و تضاد درونی دنیای واقعی تبیین پذیر است. پس نخست باید جهان را در تضاد آن درک کرد تا سپس بتوان آن را با اقدام انقلابی و حذف تضاد عملاً دگرگون ساخت. به عنوان مثال، همین که دریافتیم که خانواده ی زمینی راز خانواده ی آسمانی است دیگر باید به انتقاد نظری

^{۱۰} - این نظریات را مارکس از سال ۱۸۴۴ در دست نوشته ها آغاز کرد و به ویژه در ایدئولوژی آلمان (۱۸۴۵) بسط داد و سپس در ۴۹-۱۸۴۸ در نطق خود خطاب به کمیته مرکزی «اتحادیه کمونیست ها» و نهایتاً در اثر خود «جنگ داخلی در فرانسه» (۱۸۷۰) بر آنها تأکید کرد.

^{۱۱} - در ترجمه انگلیسی secular، به مفهوم غیردینی یا دنیوی، نیز آمده است.

همان خانواده ی زمینی [از یک سو] و دگرگون کردن انقلابی آن در عمل [از سوی دیگر] پرداخت.

در تز چهارم، درک فونرباخ از مذهب مورد سوال قرار می گیرد. در دو پاراگراف نخست، مارکس دنیای واقعی و غیرواقعی را از یک دیگر متمایز می کند. او معتقد است که بشر به عنوان یک فرد، محدودیت هایی در حوزه های معرفت، قدرت و عشق دارا است. اما بشر به مثابه یک واحد عمومی به حوزه های نامحدودی دسترسی پیدا می کند و یکی از آنها «دین» است. مذهب خارج از بشر قرار گرفته و به شکل یک پدیده ی تخیلی در ظاهر «خدا» برای افراد جامعه تجلی می یابد. اما، این دو پدیده، یعنی دنیای دینی و غیردینی را نمی توان در هم حل کرد.^{۱۷}

در پاراگراف های بعدی، مارکس اشاره می کند که نظریه از میان برداشتن «از خود بیگانگی» بشر و تحلیل بردن «جهان دینی» در «جهان غیر دینی» که توسط فونرباخ طرح می گردد، عملی نیست مگر توضیح تضادهای واقعی ای که در جهان وجود دارد. و تنها شکلی که این تضادها از بین می روند، توسط پراتیک بشری و «دگرگون کردن انقلابی» آن تضادها در «عمل» است. پدیده هایی که از پراتیک بشری جدا بوده، در «ابرها» باقی مانده و غیرقابل حل هستند.

تزیپنجم:

فونرباخ، ناراضی از اندیشه انتزاعی، به نگرش حسی روی می آورد؛ اما جهان محسوس را چون [محصول] پراتیک مشخص انسان در نظر نمی گیرد.

در این تز مارکس نظریه فونرباخ را در مقابل نظریات ایده آلیستی (اندیشه انتزاعی) مورد ستایش قرار می دهد. او تأکید می کند که ماتریالیست هایی مانند فونرباخ با تفکر مجرد راضی نمی شوند و متوسل به تأمل «حسی» دنیای خارج می شوند. این

^{۱۷}- رجوع شود به دو مقاله مارکس: «در باره ی مسئله یهود» و «ادای سهمی بر نقد فلسفه ی قانون هگل»، منتخب آثار مارکس و انگلس، به زبان انگلیسی.

یک گام به پیش است. اما این برخورد به خودی خود ناقص است. از دیدگاه مارکس ماتریالیست های سنتی نمی فهمند که خود «حسیت» یک عمل علمی است. به سخن دیگر، خود «حس کردن» نیز از «پراتیک مشخص انسان» ناشی می گردد. این نکته اساسی نی است که فونرباخ از نظر دور می دارد.

تر ششم:

فونرباخ گرچه ذات دینی را در ذات بشری حل می کند، اما [در نظر نمی گیرد] که ذات بشر امر انتزاعی در درون فرد بشری جدا از افراد دیگر نیست. این ذات، در واقعیت خویش، مجموعه نی از روابط اجتماعی است. از آن جا که فونرباخ به نقد تحقیقی این موجود واقعی نمی پردازد، ناگزیر:

۱- جریان تاریخ را نادیده می گیرد، و با فرض وجود یک فرد انسانی متنازع و جدا از دیگران، روح دینی را چیزی تغییر ناپذیر و به خودی خود موجود می پندارد.

۲- در نتیجه، وجود بشری^{۱۸} را فقط به عنوان «شوع»، به عنوان کلیت درونی گنگ، که محمل صرفاً طبیعی ارتباط افراد با یکدیگر است، در نظر می گیرد.

مارکس در این تر بیان می دارد که فونرباخ (مانند سایر ماتریالیست ها) بر این باور است که ذات (یا جوهر) انسان ها در جوهر مذهب ادغام گشته است. زیرا که انسان ها به خاطر فلاکت و بدبختی خود مجبور به کشف نیروی ماوراء طبیعت (خدا) می شوند و برای حل مسایل خود به آن متوسل می شوند. به زعم او، کشف «خدا» حاصل «از خود بیگانگی» بشر است.

مارکس در پاسخ می گوید که ذات بشر یک پدیده انتزاعی و مجرد نیست. «جوهر» انسان پدیده نی یکپارچه که شامل همه انسان ها به طور مساوی شود، نیست. در واقع جوهر انسان «مجموعه نی از روابط اجتماعی» است. جوهر انسان براساس روابطش با سایر انسان ها تعیین می گردد. جوهر انسان مجموعه روابطی است که

^{۱۸} - صفت «بشری» را انگلس افزوده است (مترجم).

انسان با سایر انسان های اجتماعی برقرار کرده است. مارکس در اینجا خود انسان را تعریف می کند. او معتقد است که ذات خود انسان نیز در نتیجه یک سری روابط اجتماعی تعیین می گردد. به زعم مارکس، برخورد فونرباخ دو ایراد اساسی دارد: اول، با عدم درک صحیح از روند تاریخ و انتزاع کردن انسان از روابط اجتماعی اش، تحت عنوان «روح دینی»، شیی برای خود و در خود (مستقل از انسان)، اختراع می کند. در صورتی که، پدیده نی تحت این عنوان وجود ندارد. «روح دینی» زانده روابط اجتماعی انسان هاست و نه چیزی در «خود».

دوم، ذات انسان را به «نوع بشر» تقلیل می دهد. جوهر بشر تبدیل به «کلیت درونی گنگ» می گردد.

تذ هفتم:

بنابر این فونرباخ توجه نمی کند که «روح دینی» خود محصول اجتماعی است و خرد انسانی مجردی که وی تحلیل می کند، در واقع به یک شکل اجتماعی معین تعلق دارد. مارکس تأکید می کند که فونرباخ توجه نمی کند که «روح دینی» خود محصول اجتماعی است و ارتباطی به انسان های مجرد و منفرد ندارد. آن خرد انسانی خود به جامعه تعلق دارد. در واقع انسان از دیدگاه ماتریالیزم فونرباخ یک پدیده آسمانی و نه یک بشر زمینی که روابط با سایر انسان ها دارد.

تذ هشتم:

هرگونه زندگی اجتماعی ذاتاً پراتیک است. راه حل عقلانی همه ی رموزی که تئوری را رازپنداری می کشاند در پراتیک انسانی و در درک این پراتیک نهفته است.

مارکس مجدداً در این تذ تأکید می کند که زندگی اجتماعی بشر ذاتاً «پراتیک» یا عملی است. به سخن دیگر، زندگی اجتماعی از ترکیب پیچیده نی از فعالیت های

بشری و روابط بین آنها، تشکیل گشته است. این امر به این مفهوم است که در مورد زندگی اجتماعی تنها نمی توان «تأمل» کرد. راه حل معقول تمام راز پنداری ها و اسراری که منجر به رازپنداری ها می گردند، در پراتیک انسانی و درک از آن پراتیک نهفته است. پاسخ همه ی نظریات و مسایل تئوریک در سطح فلسفی در تحلیل نهایی در پراتیک انسانی و درک از آن پراتیک خلاصه می شود. پراتیک انسانی به مفهوم فعالیت اجتماعی انسان [رجوع شود به تز ششم]. پراتیکی است که توسط انسان قابل درک است.

تز نهم:

بالاترین نتیجه یی که ماتریالیسم نگرشی [متأمل]، یعنی ماتریالیسمی که فعالیت حواس را فعالیتی پراتیک نمی یابد، بدان می رسد همانا شیوه نگرشی [تأمل] افراد جدا از هم در جامعه ی مدنی است.

مارکس بر این اعتقاد استوار است که ماتریالیزم فونرباخ (ماتریالیزم کسانی که بر شیئی خارج از خودشان تنها تأمل می کنند و هیچ نقشی برای پراتیک انسان قایل نیستند) همانا قابل نشدن نقش «سیاسی» برای افراد در جامعه «جامعه مدنی»^{۱۹} می گردد.

تز دهم:

دیدگاه ماتریالیسم کهن جامعه «مدنی» است. دیدگاه ماتریالیسم نو جامعه ی بشری یا بشریت اجتماعی است.

^{۱۹} - واژه «جامعه مدنی» در ابتدا، از جانب نویسندگان انگلیسی در قرن هیجدهم معرفی گشت. سپس نظریه پردازان فرانسوی و پس از آن هگل از آن استفاده کرد. در آلمان «جامعه مدنی» (جامعه بدون دولت) در مقابل «جامعه سیاسی» قرار گرفته بود. مارکس خواهان جامعه بشری بود(که شامل دولت و جامعه مدنی می شد).

از دیدگاه مارکس، ماتریالیزم نوین خواهان «جامعه بشری» (جامعه‌نی که در آن سیاست، دولت و طبقات وجود دارند) است. او «جامعه مدنی» ماتریالیزم کهن را به علت اینکه نقش دولت و سیاست در آن نفی می‌گردد، مردود اعلام می‌کند.

تز یازدهم:

فیلسوفان تنها جهان را به شیوه های گوناگون تعبیر کرده اند. مسأله اما بر سر دگرگون کردن جهان است.

تز آخر، به عنوان جمع بندی تزهای پیش است.^{۲۰} مارکس در این تز اساس شیوه فیلسوفان قدیمی را در مورد سوال قرار می‌دهد. او می‌گوید که فیلسوفان (چه ماتریالیست و چه ایده آلیست) تنها جهان را تفسیر کرده اند. آنها تنها تنوری ارائه داده و حرف های شیرین زده اند. آنها مسئله مرکزی را نادیده گرفته اند. مسئله اساسی «تغییر» و «دگرگون کردن» جهان است. اما، نه «دگرگونی» به خاطر دگرگونی کردن. بشر از طریق «پراتیک» و فعالیت «حسی» خود در ارتباط با سایرین، از جامعه «شناخت» پیدا کرده، موقعیت خود را «درک» کرده، و به فعالیت انتقادی- انقلابی در راستای تغییر و «دگرگون کردن» محیط خود اقدام می‌کند.

گرچه یازده تز یاد شده نکات اساسی نظریات مارکس در مورد فلسفه ی «عمل» را بیان کرد، اما، بدون اتکاء به کتاب «ایدئولوژی آلمانی»، جامایه نظریات مارکس را انعکاس نمی‌داد.

^{۲۰} - البته جمع بندی و تفسیر تزهای فونرباخ را بدون مطالعه کتاب «ایدئولوژی آلمانی» نمی‌توان کاملاً درک کرد. نظریه «عمل» به بهترین و تکامل یافته ترین نحوی در «ایدئولوژی آلمانی» آمده است (رجوع شود به زیرنویس بعدی).